

## «سه گانی»

### (ادب و شرم، سود و سرمایه، نام و ننگ)

علی اکبر احمدی دارانی

دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه اصفهان

اکنون نیازی به آن ندارم که از لابه‌لای نامها و یادها و خاطرات تلخ و شیرین، انبارِ ذهن پریشانم را زیر و رو کنم تا دوباره آنچه را از استادم، جمشید مظاهری زیرِ گرد و غبارِ بیش از ربع قرن شاگردی و مصاحبت مداوم با او نهفته شده است، مرور کنم. چنان فضا از او پُر بود که با رفتنش تازه او را یافته‌ام، با یادهایی که این چند روز یکی‌یکی به سراغم می‌آید و مرا برمی‌آشوبد. نمی‌خواهم به آنچه از او در ذهن دارم، جنبه/ جنبه‌های فرا انسانی بدهم و در صورتی اسطوره‌ای آن را بازنمایم و اجازه دهم، ذهنم با گذشت زمان، «فرم» خاصی به آن بدهد؛ بلکه می‌خواهم او را، به همان صورت ساده و معمول خود، در ذهنم مرور کنم. او به همان سادگی انسان بود، به همان سادگی معلّم بود، به همان سادگی اهل مطالعه و تحقیق بود، او به همان سادگی با شرم و حیا بود و او به همان سادگی می‌زیست. راستی مگر او بجز این سادگی‌ها چه داشت؟ مگر بزرگترین آدمهای معنوی در تاریخ، همه چیز را در ساده‌ترین شکلش نداشته‌اند؟ و بزرگی آنان در همین سادگی‌ها نبوده است؟ اما هم‌نسلانِ بی‌پناه من تمام این سادگی‌ها را فقط در وجود او می‌یافتند.

#### الف) ادب و شرم

مردی پنجاه‌ساله با قابِ عینکی زرشکی و چشمانی نافذ در پشت آن و موهایی انبوه و مشکِ رو به بالا و سیللهایی بلند که روی لبهایش را پوشانده بود، صورتی کشیده و تراشیده، با کت و شلوارِ مرتّب و پیراهنی چهارخانه و ترکیبی از ادب و شرم. همین‌ها کافی بود تا پرسشهای بسیاری در ذهن دانشجوی نوجوانِ آن روزها (شهریورماه ۷۱) نسبت به او برانگیخته شود.

– سلام ببخشید می‌خواستم این برگه را امضا کنید.

به محض دیدن برگهٔ انتخاب واحد برخاست و ایستاد.

– مگه امروز شونزدهمه؟ (انگشتان دست چپش را روی چانه و سبیلهایش قرار داد و پاهایش را با فاصله تقریبی یک قدم، جلو و عقب گذاشت و اندکی به طرف میز کارش متمایل شد و دستش را روی آن گذاشت).

– بله شونزدهمه!

– خودکار ...! (روی میزش را در لابه‌لای کاغذهای انبوه و به‌هم ریخته کاوید، اما چیزی نیافت).

– بفرمایید خودکار!

امضای بی‌حالی که یک چرخش نیمه‌تمام داشت، بر روی برگه انتخاب واحد نقش بست. انتظارم را که باید امضای چنین استادی، چند پیچ و تاب داشته باشد و نامش را با حروفی زیبا در زیر آن بنویسد، برآورده نکرد و پرتاب خودکار بر روی میز، برای من که رفتار و گفتار استاد آینده‌ام را کنجکاوانه ارزیابی می‌کردم، او را آمیزه‌ایی از دقت و نکته‌سنجی و ادب و به همان نسبت بی‌نظم و بی‌اعتنا در ذهنم ثبت کرد. حضور در دو کلاس دستور زبان فارسی (۱) و روش تحقیق و مرجع‌شناسی، در نیمسال اول دوره کارشناسی که در آخر هم حاصل کار آن حداقل نمره قبولی بود، به من فهماند، هرچند استاد دانشجویان پرسشگر را دوست دارد، به همان نسبت از دانشجویان حاضر جواب و مغرور که بی‌تأمل سخن می‌گویند، بدش می‌آید و این نمره هم برای شکستن و خرد کردن آن غرور کاذب بود.

گروهی از دانشجویان شیفته سواد و مرام او بودند و گاه و بی‌گاه در اتاقش حاضر می‌شدند و از همه چیز می‌پرسیدند و جواب خود را یا مستقیم می‌گرفتند یا با کتاب و مقاله‌ای که استاد معرفی می‌کرد. یا اینکه می‌گفت: می‌بینم و می‌گویم و حتماً می‌دید و می‌گفت. گروهی دیگر از دانشجویان، بدون شناخت از سماحت علمی او و گاهی ترس، از او حذر می‌کردند و خوشحال از این بودند که واحدهای درسی در دو گروه، ارائه می‌شود و می‌توان به‌راحتی آن واحد را بدون روبه‌رو شدن با او گذراند و چقدر حقیر بودند و بی‌مایه، اما برای من که از همان اول جذب شخصیت و اطلاعات وسیع او شده بودم، ماجرا به صورتی دیگر رقم خورد. آخر، هر چه از او می‌پرسیدی، بلد بود و همین مرا در پنداری خام و در تعارضی عجیب با او قرار می‌داد. مگر او چقدر کتاب خوانده است؟! من هم می‌توانم به اندازه او بخوانم و بدانم. برای همین بود که کتاب از دستم نمی‌افتاد و هر کتابی را فارغ از موضوعش می‌خواندم. حتی کتابهای خواهرم را که دانشجوی رشته پرستاری بود، مطالعه می‌کردم و نام آن کتاب و نویسنده‌اش را که گاهی غیر ایرانی بود، در خاطر می‌سپردم که بگویم آن را خوانده‌ام و البته مظاهری دیگر این کتاب و نویسنده را نمی‌شناسد! و اینک فاصله‌ای بین دانسته‌های من و او نیست! اما به محض دیدن او و شنیدن جوابهای یکی دو تا از پرسشهایم، تمام آنچه را که در پندارم ساخته بودم، بر سرم آوار می‌شد. این رقابت ذهنی ابلهانه در همان یکی دو سال اول دوره کارشناسی، از بین رفت و رنگ باخت؛ زیرا دیگر فهمیده بودم،



از راست: محسن محمدی فشارکی، مطلبی کاشانی، ایرج افشار، جمشید مظاهری، علی اکبر احمدی دارانی

«مظاهری شدن» ممکن نیست و اکنون که دوران میانسالی را پشت سر می‌گذارم، با اطمینان خاطر بیشتری می‌گویم: مُحال است مُحال. مانند او شدن مُحال است. آنانی که ادعای جانشینی او را دارند، کارتون‌های مُضحکی بیش نیستند و آنها که در ذهن و زبانشان برایش جانشین می‌تراشند، چقدر او و جانشینانش را نمی‌شناسند.

### ب) سود و سرمایه

سالهای آغاز دههٔ هفتاد مصادف شد با رشد دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری در دانشگاه اصفهان و اندکی آن طرفتر در دانشگاه آزاد نجف‌آباد و مقوله‌ای نسبتاً ناآشنا برای دانشجویان که باید برای پایان تحصیلات تکمیلی خود موضوعی را به تصویب گروه برسانند و از آن دفاع کنند. اگر آماری از پایان‌نامه‌هایی که در فاصلهٔ زمانی سال ۷۳/۷۴ تا ۹۰ ارائه شود، تعداد قابل توجهی از موضوعات این پایان‌نامه‌ها در دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری به پیشنهاد استاد مظاهری به تصویب رسیده است. شاید از این میان اندک باشد، پایان‌نامه‌هایی که به پیشنهاد او یا با مشورت و رایزنی با او به انجام نرسیده باشد و این نکته وقتی جالبتر به نظر می‌رسد که بیشترین این پایان‌نامه‌ها حول محور

تصحیح نسخه‌های خطی بود (در چند شماره از مجلهٔ گزارش میراث فهرستی ارائه شده است). او سهم بسیار مهمی در احیای بسیاری از نسخه‌های خطی ناشناس و کمتر شناخته‌شده داشت؛ حتی اگر خود، نقشی به‌عنوان استاد راهنما و مشاور در آن ایفا نمی‌کرد. مناعت طبعی داشت که به فکر سود حاصل از پایان‌نامه‌ها نبود. از پاسخ به پرسشهای فراوان کسانی که دانشجویش نبودند، طفره نمی‌رفت. ذهنش پُر از موضوعات تحقیق بود. اگر موضوعی را پیشنهاد می‌کرد و انجام آن با دشواری روبه‌رو می‌شد، به‌راحتی موضوعی دیگر را مطرح می‌کرد، موضوعی که بر بخشهای مهمی از آن، احاطه داشت و حتی نسخه‌های آن را دیده بود یا حتی می‌دانست که در کجا نگهداری می‌شود و حرفهای فراوان دربارهٔ نویسنده یا کاتب آن نسخه داشت که «چَقَدَر» بزرگ است و برخی بدون تحقیق، درباره‌اش «چَرَت و پَرَت» نوشته‌اند.

### ج) نام و ننگ

به اتافی که برای «اکو» منتقل شده بود، هدایت شدم. در کنار چارچوبِ در ایستادم و با احتیاط سَرک کشیدم تا ببینم آیا خود استاد است؟ بله خودش بود. به‌ظاهر خواب بود. به‌سختی نفس می‌کشید و انواع و اقسام سیم و لوله‌های «سِرْم» و تجهیزات پزشکی به او متصل شده بود. توقف کوتاهی کردم تا چشمانش را باز کند، همان ابهت و صلابت همیشگی در چهره‌اش موج می‌زد. سلام کردم. با تائی و درنگ جواب داد. می‌دانستم که غرورش اجازه نمی‌دهد و دوست ندارد، کسی او را در این حالت ببیند. شاید، به همین سبب و برای نشان‌دادن اقتدار و صلابت، دستش را به بالا آورد و تکان داد، مانند آن وقت که در کلاس یا در اتاقش یا در راهرو دانشکده با جدّیت درس می‌داد و نقد و تحلیل و انتقاد می‌کرد. ضعف، به او اجازهٔ بالا بردن دستش را بیش از چند ثانیه نداد و زود آن را پایین آورد. گفتم: استاد درد دارید؟ لبه‌ایش را که در میان آن سیبله‌های بلند و سفید پنهان شده بود، جمع کرد و با درخششی که در چشمانش نمودار شد (مانند آن وقتی که انتظار طنزی را باید می‌داشتی یا می‌خواست دربارهٔ خودش حرف بزند و غالباً از آن اکراه داشت) گفت: «درد مُردن!»

... من شیر را در زنجیر دیدم. من شیر را در قفس دیدم. من....